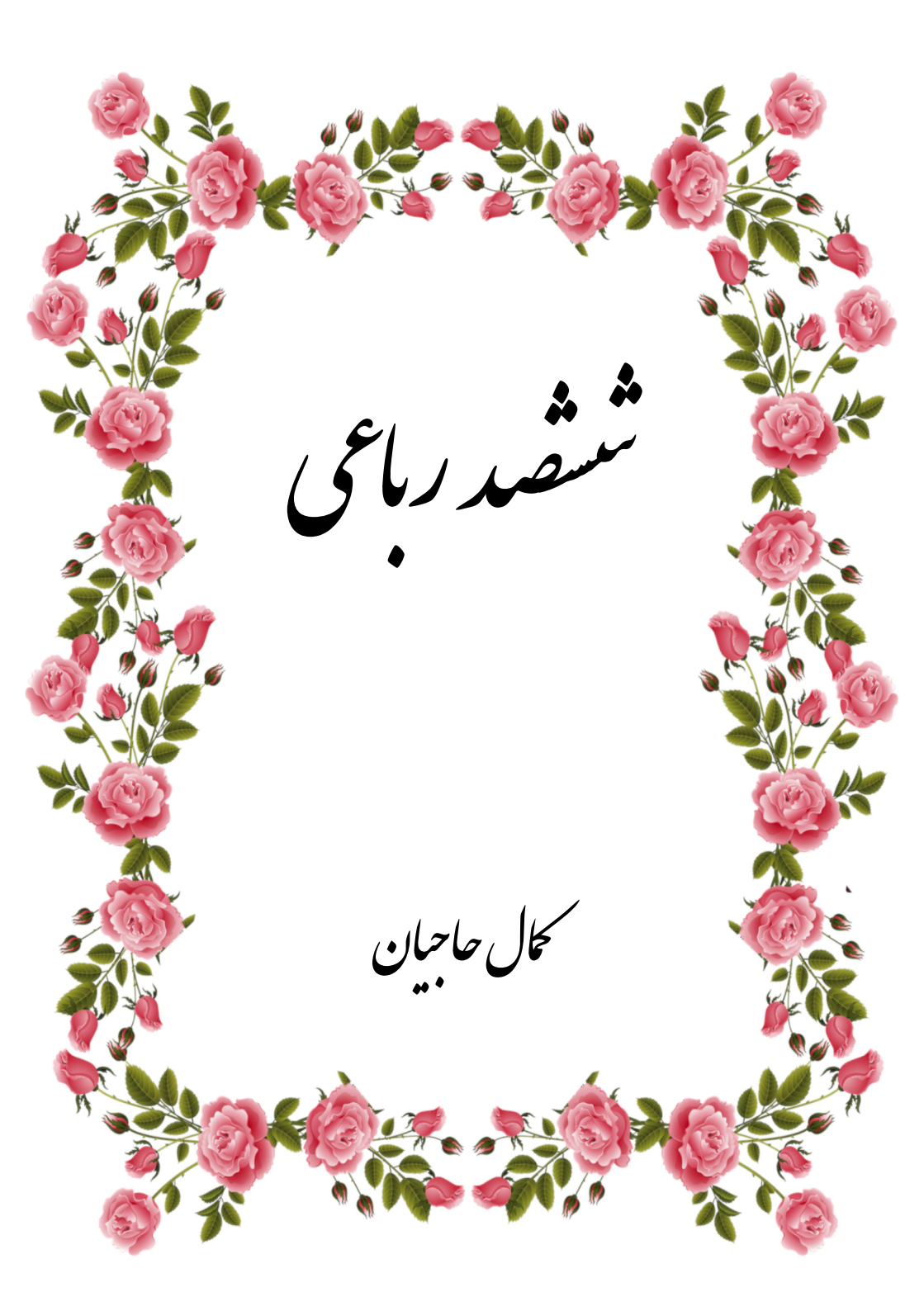


شصد رباعی

کمال حاتمیان





شصد رابعی

کمال حاجیان

نام کتاب: ششصد رباعی

شاعر: کمال حاجیان

ویرایش: چهارم

محل نشر: دلمن هورست، آلمان

تاریخ نشر: سی ام دیماه ۱۴۰۰ خورشیدی

چاپ: IngramSpark®

شابک: ۹۷۸-۳-۰۰-۰۷۱۴۷۶-۴

حق نشر: © کمال حاجیان ۲۰۲۲

- بازبینی و تصحیحات اشعار، هدیه‌ای از طرف یکی از دوستان عزیز می‌باشد و به درخواست ایشان از ذکر نامشان خودداری می‌شود.
- رباعیات بر اساس ترتیب الفبایی بخش انتهایی آخرین کلمه در مصرع اول مرتب شده‌اند.
- نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب رایگان است و از وبگاه رسمی شاعر در نشانی زیر قابل دانلود می‌باشد:
<https://www.kamalhajian.com/fa/poem.html>
- چاپ و نشر این کتاب، بدون دخل و تصرف در محتوای آن بلامانع است.



شاداکه دوباره باز شد دقترما

منت بنهاده زندگی بر سرما

باشد که همیشه پر کند ساغرما

تا آنکه رسد به صفحی آخرما

ششده رباعی

امید به نشر این کتاب است مرا
 دانم که فقط وهم و سراب است مرا

«کویند بخواب تا به خوابش بینی»

از جانب دولت این جواب است مرا

ششدر باعی

زین دولت پر حفا پناہم بہ کجا

زین مردم بی وفا پناہم بہ کجا

بکرفت دلم از آنچہ خوانند وطن

زین خانہی بی صفا پناہم بہ کجا

ششد رباعی

گفتند نظاره کن به آیات خدا
زان پس به خرد بکن مناجات و دعا

برخواست چمن ز کور اموات صدا
بی فایده بوده این خرافات شما

ششده رباعی

باغصه بر آمدی زیک کوزه صدا
 زد بر سگمش چو کودکی ضربه به پا

گفتا ز هزار و یک مناجات و دعا
 بنگر که به عاقبت چه شد قسمت ما

ششده رباعی

ویران شده و خرابه هر کوی و سرا
مردم، بکلی اسیر و زنجیر به پا

آنان که نموده اند این جور و حفا
گویند چو زنده ای بکن شکر خدا!

ششدر باعی

دریای عمیق و استکانیت مرا

کیهان رفیع و نردبانیت مرا

با منظره‌ای به وسعت دشت جهان

چشمان ضعیف و ناتوانیت مرا

ششدر باعی

از مسجد شهرمان گذر بود مرا

بر جمله می عابدان نظر بود مرا

دیدم که به عیش و نوش لغت گویند

زان پس ز طریقشان حذر بود مرا

ششدر باعی

ای کاش به شهر من سفر بود تورا

ای کاش ز کوی من گذر بود تورا

ای کاش به حال من نظر بود تورا

شاید ز عتاب من حذر بود تورا

ششدر باعی

جمعی بہ طریق مکتب و علم و شفا

جمعی پی خاتقاہ و عرفان و فنا

جمعی بنشتہ کنج مسجد بہ دعا

مایم و خراباتومی و سازونوا

ششد رباعی

گفتند که دین نباشد این جور و حفا
 هرگز به چنین ستم نفرموده خدا

ناکه ز سری بریده برخواست نذا
 دینست همین! زد دولت از نیست جدا

ششده رباعی

معموقه به کام و کوله باری به قفا

بودم به رهی قدم زمان غرق صفا

گامد ز یکی سبوی بگشته صدا

نفرین به کسی که دردش نیست وفا

ششدر باعی

باز از چه دهمی خبر تو در مستی ما
آتش فکونی دوباره برهستی ما

ای بخت سیه که رشک بردی همه
بر باد و جام و عشق و سرمستی ما

ششده رباعی

از دامن کوه و دشت خوش آب و هوا

با باده و ساز و رقص و آواز و نوا

همراه رفیق جانی و عشق و صفا

بہتر چه بود بہ غصّہ درمان و دوا

ششدر باعی

داری تو به کف کر آب، بگذار و بیا

یک جام تهی بجوی و بردار و بیا

در میکه جرعه می یقینت بدهند

نیخود نشین به شک و نذار و بیا

ششدر باعی

این گلشن پر طراوت و چشمه و آب

این نغمه‌ی پر لطافت و چنک و رباب

این ساقی پر سخاوت و جام و شراب

خوانند تو را به شادمانی، بشتاب!

ششصد رباعی

ای همور! تو ای ستاره‌ی عالم تاب
 ای آنکه به نور خود دهی باده‌ی ناب

یک لحظه ز میخانه‌ی ما روی متاب
 کاین عمر کران هدر شود بی توبه خواب

ششده رباعی



دیدم سحری صورت ختام به خواب

گفتم: چه بود مرادت از باده‌ی ناب؟

گفتا که هر آنچه می‌کند مست و خراب

غیر از سكرات دین و آیین و کتاب

ششدر باعی



پرسید جوانی ز یکی کوزه شراب
 بر کو که چه دیده‌ای تو از روز حساب

گفتا که ندیده‌ام به کس ز جبر و عذاب
 جز آنکه شود بجای می مخزن آب

ششده رباعی

بخشایش و تدر و سفره و خیر و ثواب
باشند برای عده‌ای، همچو تقاب

دارند بسی به چهره این رنگ و خضاب
تا بلکه رها کنند وجدان ز عذاب

ششده رباعی

بچاره کسی که سر به راه است و نجیب
باشد به چنین دیار، تنها و غریب

شهری که به هر سرای آن چون نگری
گشت بنا به سنگ تزویر و فریب

ششده رباعی

صد دانه‌ی خفته در میان ظلمات

بالنده شدند و سبز چندی چونبات

پرمرده شدند و زرد آخربه موات

این بود تمام قصه‌ی ما به حیات

ششده رباعی

از بازی زندگی ندانم جز باخت
 فریاد از آن که در جهانم انداخت

چون مهره و تاس، از سر لهو و لعب
 بازیچی دست روزگار انم ساخت

ششده رباعی

دلباخته‌ای ز شیشه قلبی می‌ساخت
 بشکسته، سپس به گوشه‌ای می‌انداخت

گفتاچه شدی اگر به زنجیره‌ی عشق
 یکبار کسی به عاشقتش دل می‌باخت

ششصد رباعی

آن را که تمام عمر دانش اندوخت
اخلاق و نجوم و طب و منطق آموخت

بنگر که چگونه دست بیرحم اجل
با قیمت گاه و سبزه بر خاک فروخت

ششده رباعی

ای دوست! بیا که جامان در دست است

محو نظیریم و جامان سرمست است

هر گام ز بادیه نوش و حظ کن به نگاه

باشد چه غمی که راهمان بن بست است

ششده رباعی

می‌نالم و مستحکم ندانم ز کجاست
 می‌کردم و منزلم ندانم که کجاست

هر جایی معرفت شدم، لیک هموز
 می‌جویم و حاصلم ندانم به کجاست

ششدر باعی



ای مست! بگو مسیر میخانه کجاست

آن خانه‌ی پر شراب و پیمانہ کجاست

مشرکده تار و چنک و آواز و طرب

همراه رفیق و رقص مستانه کجاست

ششده رباعی

تینغیت دولب که نام آن امید است

سازنده و سوزنده چنان خورشید است

نیکوست چو تکیه بر حقیقت برند

شترست اگر که پایه اش تردید است

ششده رباعی

خوش آنکه ز کار این جهان بی خبر است
خند شب و روز و غفلتش بی ضرر است

از هر که بیدم، هنرش بیشتر است
هر چند به چشم دیگران بی هنر است

ششدر باعی

الحق که سگم ز معنز باهوشتر است
 خالی چو بود ز ناله اش گوش کراست

از کله ولی صدا نیاید به برون
 باشد چو تنی صاحب آن ییخبر است

ششده رباعی

ای یار که بی تو خانه، همچون قفس است
 لبخند و محبت بر ایم نفس است

بر چرخ فلک هزار و یک سگر و سپاس
 هستی و همین مراد این خانه بس است

ششده رباعی

کویند بهشت پرز شیر و عسل است
در کوزه شراب و حور عین در نعل است

پیوسته ولی خرد سپرد به تکلفت
جز روی زمین، کجا چنین محتمل است

ششده رباعی



از مردم این زمانه دل پر خون است

زین خلق که از هر ستمی ممنون است

ایجا که ریابه زهد و تزویر و دروغ

دربازی احمقانه اش قانون است

ششده رباعی



ای مرغِ چمن! بخوان که عید آمده است

نوروز مبارک و سعید آمده است

در گوش زمین خفت با نغمه بگو

بر خیز! بهار با نید آمده است

ششده رباعی

بر خیز که موسم بهار آمده است
صد برک و جوانه بر چنار آمده است

سر مست شو از شمیم باران و نسیم
و آن گل که دمی به سبز زار آمده است

ششده رباعی

کوی سپی مرا به جنک آمده است
برپیکر من تیر خدنگ آمده است

فیر یاد زند سکوت و تنهایی من
کز خلق جهان دلم به تنگ آمده است

ششده رباعی

خودمیل کنه نهان در انسان کردست

صد راه غلط بر او نمایان کردست

ابلیس اگر چه رانده از در که خود

در پرده ولی حکم به شیطان کردست

ششده رباعی

دیدم که کسی کنار کوری بنیشت
 نوشید ز بادیه تا از آن شد سرمست

رو کرد به کور و نعره ای زد که بسین
 اینست هف از استخوان سر و دست

ششدر باعی

افسوس! اجل رسید و پیمانہ شکست
 ناخواسته بند جان از این خانه گسست

من مانده ام و حسرت یک جرعه شراب
 تاریکی کور و خاک ویرانه به دست

ششدر باعی

بر خیز و بنوش و زندگی کن سرمست
 کان دم که گذشته، رفت و ناید بر دست

حسرت چه خوری که کس از این عالم پست
 جز خاک نبرد و جز کفن رخت نبست

ششده رباعی

هر کارکنم به کار من کاری هست
بر کرده‌ی من گمان و افتخاری هست

شکامی و سرکشی به کار دیگران
بی‌شک که نشان فکر بی‌کاری هست

ششده رباعی

این چرخ که هر چه دست ما هست از او است

ما را به قفس فلکندۀ سر مست ای دوست!

زنجیر زد دست و پیمان باز کند

روزی که زمانه استخوانست و نه پوست

ششده رباعی

پرسید کسی ز من: خدا دانی کیست؟
گفتم: ز خدا بگو که منظورت چیست

آن کس که ستم کند به همدستی شیخ؟
اونست خدا! بدان که او شیطانست

ششده رباعی

گر هست تو را پیاله پر باد به خشت
 بنشته کنار دلبری پاک سرشت

با مختصری ز سبزی و نان و پنیر
 خوش ز می که همین جهان تو را هست بهشت

ششدر باعی

صد بهمن و تیر و مهر و خرداد گذشت

اینکوزه تمام عسر چون باد گذشت

احسنت بر آن کسی که هر لحظه می او

با باده و ساز و شور و فریاد گذشت

ششده رباعی

یک غنچه مرابده از آن باغ بهشت
جانم به فدای آنکه خاک تو سرشت

امروز رخی نما در این رخت سپید
فردا به کفن چهره چه زیبا و چه زشت

ششده رباعی

خوشید بسی دمید و از خاطره رفت
بس روز به شب رسید و از خاطره رفت

این پسته می خاک و آسمان، چون من و تو
بیرون ز شمار دید و از خاطره رفت

ششدر باعی

این ثانیه‌های عمر ما رفت که رفت
آرام و خموش و بی‌صدارفت که رفت

هر لحظه‌ی آن بجای سرمستی و شور
پیهوده به غصّه در فزارفت که رفت

ششده رباعی

معلوم نشد به کس که آخر چه بگفت
 سرمای خزان به کوش برگی به نهفت

کان برگ ز شاخه رست و در کوزه و باغ
 رقصید تمام فصل و یک لحظه نخفت

ششده رباعی

در هر قدمی صد آفرین بر من گفت
 همراه عزیز و بهترین بر من گفت

ناکه به اشاره ای مرا حاکم کرد
 بدرد و کلام آخرین بر من گفت

ششده رباعی

هر کس که به فن و حرفه‌ای شد استاد
 یاکشت شهیر دانش و حکمت و داد

یاد هنری سرآمد از هر که بزاد
 در خاک برفت و شد پراکنده به باد

ششده رباعی

خوشبخت کسی که مادرش مرده نرود
 این چرخ فلک شکنجه اش میش نرود

بدبخت کسی که پایه دنیا بنهاد
 جز رنج نذید و عاقبت رفت به باد

ششده رباعی

در راه منازد فلجی مادرزاد
 با سنگ به حمزه از سر خصم و عناد

ابلیس بیاید و بر آشفست و بگفت
 این سنگ بر آن فلکن که نقصان به تو داد

ششده رباعی

ای کاش کسی که باب بختی بکشاد
می کرد همیشه تکیه بر منطق و داد

افسوس ولی که هر که از مادر زاد

یا اهل اطاعتت و یا اهل عناد

ششده رباعی

ای آنکه به جام باده ای مستی و شاد

خوش باش که از هر دو جهانی آزاد

می نوش و بدان که عاقبت قسمت ما

باشد نه بجز کرد و غباری در باد

ششده رباعی

از این همه جنگ و خون به عالم فریاد

از این همه قتل عام آدم فریاد

فریاد ز جهل و غفلت و ظلم و ستم

از این غم و غصه می دمام فریاد

ششده رباعی



کفتا که تو را بود غم و غصه زیاد
 بهر دگران دگر چه باشی فریاد؟

گفتم چه تفاوتی مرا با دگری

من آنم و آن من، مبراین را از یاد

ششده رباعی



از آنچه که رفته خاطری مانده به یاد

فردای نذیده پایه اش هست به باد

هرگز نشود دلت دمی حرم و ساد

گر از دی و آینده نگر دی آزاد

ششده رباعی

خورشید به حول گمگشان می چرخد

هر لحظه زمین به دور آن می چرخد

خوش آنکه به هر کجا چو خورشید و زمین

بی وقفه به گرد یار جان می چرخد

ششدر باعی

حیف است به آه و ناله دل خون گردد
 اندوه، به سوگ و گریه افزون گردد

حیف است که آنچه مانده از باقی عمر
 پیوده ز کف به غصّه بیرون گردد

ششده رباعی

بر کیر قدح به کف که شب می گذرد
تاریک و خموش و بی سبب می گذرد

خوش باش! که آن شبی به خاطر ماند

کان بامی و بوسه و طرب می گذرد

ششده رباعی

در حلقه‌ی دود و آتش و آهن سرد

غلطیده به خون جوان و پیروزن و مرد

آنکس که کلنده شعله‌ی جنگ و نبرد

در قلعه لمبیده، راحت از این همه درد

ششده رباعی

یک کوزه گرفت و بادیه در جامم کرد
رقصیده ساز چنگ و آرامم کرد

شدهی چو عسل به بوسه در کامم کرد
آغوش کشود و محو اندامم کرد

ششده رباعی

هر کس به شب سیه نظر بر آن کرد
یک ویژگی و صفت از آن عنوان کرد

فیلی که به تاریکی شب بود نهان
عمری همه راز فهم خود حیران کرد

ششده رباعی

با مسخ کتاب و دین چه بایستی کرد؟

با جان به کف یقین چه بایستی کرد؟

با آنکه به جرم رقص و آواز و شراب

ما را بکشند به کین، چه بایستی کرد؟

ششده رباعی

هر جا که درخت و کوه برپا باشد

خرم ز شکوفه های زیبا باشد

در دامنه اش مرا سپارید به خاک

حقا که بهشت من همانجا باشد

ششده رباعی

حرف و سخن و کلام، بیجا باشد

جز آنکه تو را این دو مهیا باشد

یک آنکه به سر بود تو را رای و نظر

دو آنکه مخاطبت پذیرا باشد

ششده رباعی

سرمایه‌ی زندگی رفاقت باشد

اخلاص و مروّت و صداقت باشد

نامردی و پشت‌پازدن بر رفا

باهر محکمی فقط حماقت باشد

ششده رباعی

ای خواجه! شریعت چو آلت باشد

هم مایه می فخر و هم خجالت باشد

نیکوست اگر کزاری آزرابه نهان

بر کس بکنی عیان، جهالت باشد

ششده رباعی

روباده بجز! دواى جانت باشد

روساز بجز! طيب روانت باشد

رويار بجز! نام و نشانت باشد

روبوسه بجز! فخر دهانت باشد

ششدر باعى

از آنچه دواى حزن و ماتم باشد

بر زخم روان خسته مرهم باشد

شعری بسرا، که بهر مادل شدگان

هر آنچه سروده‌ای بسی کم باشد

ششده رباعی

گفتند نماز اگر فراهم باشد
دیگر نه بتی به کل عالم باشد

آمد به سخن کعبه که ای سجده کنان!
این خانه خودش چون بت اعظم باشد

ششده رباعی



هم جنت و فردوس برین می باشد
 هم مثل جهنم آتشین می باشد

هم مستی باده هست و هم درد خار
 ایجا که نشانی اش زمین می باشد

ششده رباعی



آن دم که دلم ز بادیه سرمست بشد
در خاطره ماند و باقی از دست بشد

با تیر زمان نشانه بودم همه عمر
آگه چو از آن شدم، زه از شست بشد

ششده رباعی

زان گل که به دست سرد تو پررشد
 قلم بشت و دیدگانم ترشد

لغت به تو ای اجل! چه آسان گویی
 یک گل ز گلستان جهان کمترشد

ششده رباعی

در دست خدای، خاک آدم گل شد

با حکمت و علم، پیکرش کامل شد

گویا که خدا زین همه بیماری و درد

در نخط می خلقت بشر غافل شد

ششده رباعی

خوش آنکه به سوی دیدگانت کم شد

اندر حسم ابروی کجانت کم شد

از اوج و فرود کوزه‌هایت بگذشت

در پیش موی زرقانت کم شد

ششدر باعی

بودیم و ز کس به ما نظر هیچ نشد
 کشتیم و ز سعی ما ثمر هیچ نشد

نخستیم و غروب ما سحر هیچ نشد
 رفیقیم و در ز ما خبر هیچ نشد

ششده رباعی

از جهل بشر چه سینه‌ها در خون شد
 بس دیده ز سیل گریه‌ها همچون شد

بیهوده به انتظار آرامش و صلح
 هر روز گذشت و کینه‌ها افزون شد

ششده رباعی

یک سال دگر ز دست ناخواسته شد
 این چهره به چینی دگر آراسته شد

کوینده به عسر من یکی سال فرود
 آتابه حقیقت، یک از آن کاسته شد

ششده رباعی

خورشید دمید و آسمان آبی شد

دریاچه پر از صدای مرغابی شد

صد حیف ولی که غرق در خاطره ما

باز این دل من اسیر بی تابی شد

ششده رباعی

یک دوسه چهار اگر شمارم تا صد

سالی نرسد نبوده بدتر از بد!

سگرت که نکرده ای خدایا تو مرا

مجبور شمارشی چنین تا به ابد!

ششده رباعی

عاشق نه به عقد و عهد و پیمان ماند

نه از سرترس و بند و زندان ماند

آنکس که سپرده سر به عشقی همه عمر

با مهر و وفا و صدق و ایمان ماند

ششدر باعی

بگنر که ز عمر ما به کف بیچ نامد

از آنمه رنج بی هدف بیچ نامد

رقیم وز ما به پسته می دشت جهان

غیر از گل و سبزه و علف بیچ نامد

ششد رباعی

شب رفت و ز بادیه جرعه در جام نماند

از عسر دقایقی سرانجام نماند

دریاب دم و بسین که در خاطر ما

جز زمزمه های شعر ختام نماند

ششده رباعی

خود از پس پرده یتیم می خواند

خود سوی کعبه با هوسم می راند

خود قدرت آنچه می کنم داده به من

خود کرده، مرا مقصوم می داند!

ششدر باعی

مردم به خوراک و آب و نان محتاجند

بر منزل و سرپناه جان محتاجند

ملائی محل عجب که کوید به دعا

کاتان به سرای جاودان محتاجند

ششدر باعی

بر شعله‌ی شمع و شوق پروانه بخند
 بر آتش عشق و قلب ویرانه بخند

هر لحظه غم فراق یار از چه خوری
 بر سوز و گداز خود چو دیوانه بخند

ششده رباعی

آنان که به نام دین جفامی کردند
صد نقل ز اعجاز خدامی کردند

جز ظلم و ستم، کاش دعای کردند
با محبزه در دوا دوا می کردند

ششده رباعی

آنان که محیط فصل ایام شدند
 بادانش خود شهیر و خوشنام شدند

«ره زین شب تاریک نبردند برون»

آخر همگی مرید ختام شدند

ششده رباعی

با ظلم و ستم به هر کجاسامی تازند

تا پرچم دین خود در آن افرازند

ای کاش از این جهنم جهل بشر

در دوزخ بهتری مرا اندازند

ششده رباعی

بسیار کسان که مہ رخ و طنائند

اما بہ منش چو کودکی بجاوند

ہستند بسی نبرده سہمی ز جمال

در سختی زندگی ولی ہمسازند

ششد رباعی

خواهی که رها شوی ز آزار و کزند

خواهی نشوی غمین و محزون و نرنند

خواهی همه لحظه ما به کام تو شوند

دربازی زندگی خودت باش و بخند

ششده رباعی

جمعی به زمانه جنگ می افروزند
جمع دکری به شعله اش می سوزند

یک جمع دگر میان آن آتش و خون
صد کیسه ی زر برای خود می دوزند

ششده رباعی



آداب و زبان و لجه عادت باشند

نه مایه می شرم و نه ارادت باشند

بر پایه می عقل خویش اندیشه کنند

آنان که به دنبال سعادت باشند

ششده رباعی

هشدار! که تا قلیل و کمتر باشند

خوانند که مردمان برابر باشند

اما حویه قدرت و حکومت برسند

خوانان تمام ملک و کشور باشند

ششده رباعی



گر عقل اراده‌ای به فکرت بکند

تا چاره برای ذات و فطرت بکند

روشن شودش که خود غلامی باشد

کز میل و غریزه کسب قدرت بکند

ششده رباعی



چون خصم به هر سوی زمین می رانند
 بازور به سوی راه دین می خوانند

حیرت زده ام چگونه زین جبر و عناد
 دین را به طریقه بهترین می دانند

ششده رباعی

سکهای نجس ز جان حراست بکنند
 بس بجه که پاکان به قد است بکنند

باشد چه توقعی ز آنان که چنین
 مقیاس طهارت و نجاست بکنند

ششده رباعی

از پیش تو را یکسره کتمان بکنند

هر گام روی، سخره فراوان بکنند

یک روز رسد که با تو پیکار کنند

آنکه به شکست خویش اذعان بکنند

ششده رباعی

آنانکه تملقت به هر کار کنند
بر کرده‌ی تو کز افه بسیار کنند

باشند همان کسان که کرد دست دهد
خواهند تو را ز کینه بردار کنند

ششده رباعی

در دوره‌ی کودکی کتابم بدهند

کردم چو جوان نان و کبابم بدهند

عشقست ولی زمان پیری که در آن

هر شام و سحر جام شرابم بدهند

ششده رباعی

کویند زمی مخور، تور اجام دهند

بازن نشین، حور دلارام دهند

باشد چو پختن، دگر ز ختام خوان

در باغ ارم کتاب ختام دهند!

ششده رباعی

شاهی که ز جمله حاکمان برتر بود
در خدمت مردمان و فرمانبر بود

هر مجلس و هر گرسنه را یاور بود
دردا که حکایتی به یک دفتر بود

ششده رباعی

بر کو که چه چیز این جهان جور بود
ایجا که ملاک آن فقط زور بود

بر خلقت آدمی اگر مفتخری
پندارم از آنکه دیده‌ات کور بود

ششدر باعی

ای خلاق! دلی سگسته من را کم بود؟

کم خاطر من نشسته در ماتم بود؟

کز نیش زبان پسند و اندرز شما

این قلب سگسته، خسته از عالم بود

ششده رباعی

آن پادشهی که حاکمی ظالم بود
 بر مردم بی‌نوا ستم ما بنمود

چیزی ز جهان نبرد و بر جانکذاشت
 جز ناله و اشک و آه و خاکستردود

ششده رباعی

بس کوشش سخت را ثمر پایان بود

بس درد سنگت را ظفر پایان بود

بس جرعه‌ی تلخ را سگر پایان بود

گر کوری عشق را نظر پایان بود

ششدر باعی

این پیکر من برای کسار نبود
این جسم و بدن نشان رگبار نبود

این سینه نه جای تیر و این کردن و سر
آویزه می تن به حلقه می دار نبود

ششدر باعی

از بحث قدیم و حادث و بود و نبود

از جوهر و مینهایت و حد و حدود

از علت تام و دور و امکان و وجوب

دل خسته ام و غرق تماشای وجود

ششدر باعی

گر ارزش زندگی پشمیری نبود

جز باخت در این قمار حسیری نبود

پیمانہ بکسیر و قرعہ بردار و بکوش

کز بازی این جهان کزیزی نبود

ششده رباعی

خوشترز شراب و یار و ساغر چه بود

از مستی و عشق، پر بهاتر چه بود

در مذہب و دین اگر که باشند حرام

بہتر بہ جہان ز کفر کافر چه بود

ششد باعی



پرسید کسی کجاست تو را خانه بود
گفتم به رہی که سوی ویرانه بود

یابی تو سرای من به شهری که در آن
شادست فقط کسی که دیوانه بود

ششده رباعی



جای خفقان اگر که آزادی بود

در کوی و کزبیه جای غم شادی بود

و ر بود کمی امید و اندک دل خوش

این ملک نه ویرانه، که آبادی بود

ششده رباعی

آورد مرا در این فلاکت به وجود
 سرباز زدم به کعبه افتم به سجود

آویخت مرا به دار و خرید و بگفت
 اینست خدای رحمت و بخشش وجود

ششدر باعی

غافل مشین که فرصت از دست رود

از محفل ما ساقی سر مست رود

بر کبیر پیاله ای، که تا در نگری

این دم که کنون به دست ما هست رود

ششده رباعی

زنهار! چو هر ثانیه از دست رود

بیهوده و پر حاشیه از دست رود

از قیمت عمر و محطه باید که سرود

تا آنکه دگر قافیه از دست رود

ششده رباعی

از خواب و خیال و فکر پیسوده چه سود

از حسرت بر نبوده و بوده چه سود

پنداره بود مثال یک دایره ای

کردد چو هزار دفعه پیسوده چه سود

ششدر باعی

ای کاش بشکر که خفته بیدار شود
 بر راه خطا که رفته بسیار شود

کز مام زمین اگر حفاظت نکند
 روزی برسد نهفته در غار شود

ششده رباعی

بیهوده کنم اشک روان تا چه شود

آلام نهان کنم عیان تا چه شود

از این همه زخم و درد و اندوه دلم

فسریاد کنم به آسمان تا چه شود

ششدر باعی

زان کافر میخواره به چنگ و نی و عود

بر شادی مردمان بسی فایده بود

زین زاهد خرقه پوش و هر دم به سجود

جز ماتم و درد و غم نشد کس را سود

ششده رباعی

بیهوده مراعاتل و هشیار نمود
از خواب خوشم پراند و بیدار نمود

سر مست و رها از خود و بیخود بودم
در برزخ «خود» مرا گرفتار نمود

ششده رباعی

دریاب زمین را که تو را جان بدهد
سرسبزی و رود و برف و باران بدهد

پاکنیزه نگه دارش و تخریب مکن
تا آنکه تو را همیشه اسکان بدهد

ششده رباعی

ای کاش جوانی ام ز سر باز آید

آن شور و نشاط مسمم باز آید

ای کاش غبار پیری از دل برود

آن قهقهه‌ی شام و سحر باز آید

ششده رباعی

این دقتر شعر هم به پایان آید
زان پیش که شاعرش به مبدیان آید

ماندست کمی که هر رباعی پس از این
چون زیره شود که سوی کرمان آید

ششده رباعی

افسوس که روز مرگ من سحر برسد

مامور اجل، نخوانده برد برسد

این دقتر عمر من پر از برک سپید

در دست زمان به خط آخر برسد

ششده رباعی

دیدمی که چگونه مرگ چون باد رسید

مارا به خزان چو برگ از شاخه بچید

خستیم به خاک و پیکر تک تک ما

پوسید و جهان از آن گلش هم نکزید

ششده رباعی

ایام گذشت و روز دیدار رسید
 هنگام وصال و خلوت یار رسید

بر ساز و دهل زنید و از بادیه می ناب
 نوشید بسی که دل به دلدار رسید

ششده رباعی

برخیز که عید آمد و عیدانه رسید
 نوبت به شراب ناب میخانه رسید

نوروز بیاید و شب کهنه برفت
 هنگام سرور و رقص جانانه رسید

ششده رباعی

خورشید زد و سحر دگر باره دمید
 بر خنجر که وقت ساغر و باده رسید

خوش باش که دست سرد و بیرحم اجل

در خواب، تو را چون غنچه از شاخه نچید
 پ پ پ

ششده رباعی

کونند خدا گفت و پیمبر بشنید
وی خواند و سخن به گوش اصحاب رسید

آن گفته نوشته شد پس از سالی چند
کفر است که شک کنی خطا گشته پدید!

ششده رباعی

آینده سیاه و تیره، همچون شب تار
جمعی پی انتقام و جمعی به فرار

ای مرگ بیا! که باشد امید به تو
کز من نبود به صحنه جز کرد و غبار

ششده رباعی

خورشید و زمین و هر چه باشد به مدار

انبوه ستارگان که ناید به شمار

همراه تمام گمگشانهای جهان

کردان، بگی به دور روی مه یار

ششدر باعی

یک نخط از این کتاب سر را به د آ
آهسته به سینه دست خود را بگذار

چندی ضربان قلب خود را بشمار

شاید نرسد شمردنت تا به هزار

ششدر باعی

ای دیده! نظر بکن بر این سنگ مزار

چون ابر بهاری ز غم و غصّه بار

صد خرمن گل بر آور از خاک نگار

آرام شوم مگر به بوی خوش یار

ششده رباعی

از مجلس ختام گذشت هزار

دانسته بشر کلید صدما اسرار

با این همه در حل معتمای وجود

راهی به برون نبرده از این شب تار

ششده رباعی



در مدرسه مشق شب به ما گفت هزار

از دین و خدا گرفته تا حرفه و کار

صد حیف! معلم به یکی خط نوشت

چون دوست در این جهان نباشد بسیار

ششده رباعی



ساقی! خبری ز شور مسانه بیار
 حال خوش رفته را به میخانه بیار

پیمانه‌ی مابین زمی گشته‌ستی
 تامانده رمق شراب جانانه بیار

ششدر باعی

از بهر چه مانده ام در این شهر و دیار

باید بروم به سوی غربت به فرار

زیجاکه بجای مرغ بردار و درخت

در هر خم و کوچه بی کنایست به دار

ششده رباعی

دروادی بی کسی به من داد خبر

فرخنده فرشته‌ای ز آغاز سفر

کاش آمده تا دمی پیکنده نظر

خواهم نبرد ز شوق آن تا به سحر

ششده رباعی

ماسیم و شب سیاه و رویای سحر

زنجیر زمان به پا و امید به سر

نوری بدهد به ما ز خورشید خبر

هر چند طلوعه ای نیاید به نظر

ششده رباعی

ای شیخ! تو را قسم که از ما بگذر

از دعوت ما به دین و عقیبت بگذر

مایم و دمی خوشی در این دیر خراب

از زجر و عذاب ما به دنیا بگذر

ششده رباعی

باقافله‌ای شترپر از کیسه‌ی زر

کردیم به یک تجارتی غرم سفر

از آنمه سکه، آنچه شد بهر شراب

آن فایده بود و باقیش بود ضرر

ششده رباعی

بر خیز و بیند بار و بندیل سفر
 یک چند برو به جنخل و کوه و کمر

تا نآدمه وقت هجرت سوی مفاک
 آنجا که تو را جان سفر نیست دگر

ششده رباعی

کوی تو به کوش کس بسی پند اکر
 فی اجله شود از آن یکی کوش به در

اما چو یکی جمله بکوی به صبر
 در خاطر او رود چو تیری به جگر

ششده رباعی

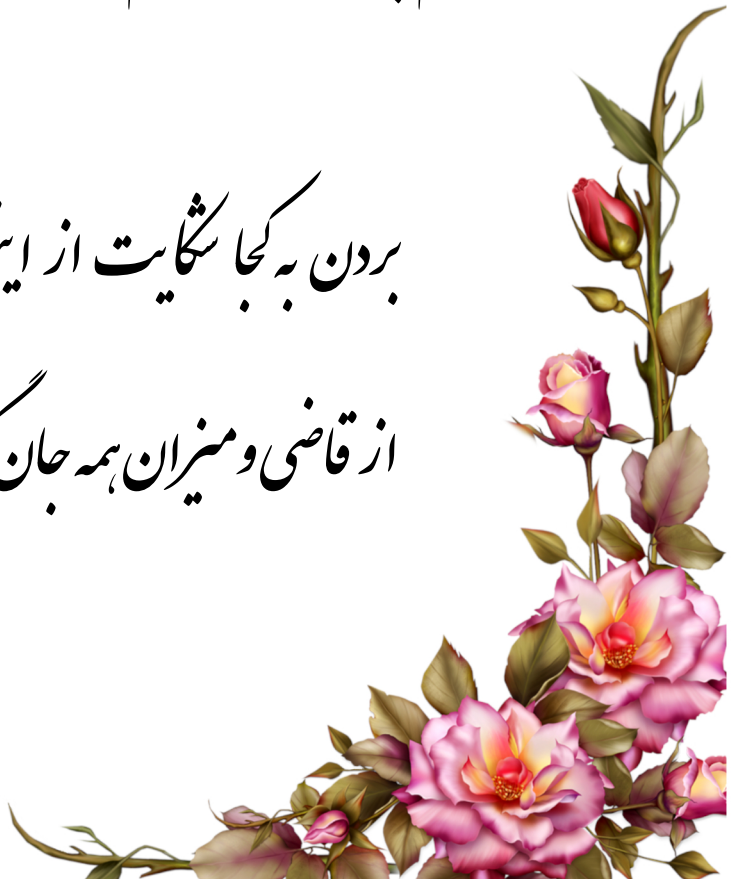
از مرگ عزیزان همه خون گشته جگر

از غم چو مریضان همه خم گشته کمر

بردن به کجا شکایت از اینمه درد؟

از قاضی و منیران همه جان گشته به سر

ششده رباعی



بنشین و دمی به شمع و پروانه نگر
بر شمع که کریان شده از داغ جگر

پروانه که می زند به آتش پروبال
و آن شعله که سوزد پی مقصود دگر

ششده رباعی



در کار که کوزه گر و آینه گر
بر آینه و کوزه بسی نیک نگر

آن آینه بر تو داده از حال خبر
و آن کوزه سرانجام تو آرد به نظر

ششده رباعی

یک ذره بدم ز تخم و آبی ز کمر
بالنده شدم قرین صد شخص و نفر

من راجه منی، که عاقبت نیست مگر
یک کوزه میان صد هزاران دگر

ششدر باعی

روید درخت تاکی از تربت کور
سیراب شدی ز شهد انگورش مور

شد مور خوراک جوچه می سفره می من
تا خاک شوم کز آن بر آید انگور

ششدر باعی

رخساره چو ماه و پیکری، همچو بلور

زلفی چو زر و طلا د خشنده به نور

از دیده نهان کند به این وعده که حور

شاید بید به خاک مادر ته کور

ششدر باعی

با عشق به تیره‌گی شراری انداز
 تنهایی و غصّه را کناری انداز

دستی قدحی بکسیر و آن دست دگر

بر کردن دلداری و نگاری انداز

ششده رباعی



آنکس که به سجده رفته هر دم به نماز
هر شام و سحر نرفته از راز و نیاز

ای کاش ز خالقش پرسد زین راز

کز بهره آفریده این باد و ساز

ششده رباعی



آزاد بکن روان خود از همه چیز
زین دغدغهی زمانه یکدم بگریز

از جس حصار غصّه و غم به در آ
کاین تحفهی زندگی نیرزد به پشیر

ششده رباعی

این دین و کتاب و محتوا ما را بس

این شیخ و کلام و ادعا ما را بس

دیگر ز عطای جنت دست بردار

این لطف که کرده ای به ما ما را بس

ششده رباعی

در طالع ما بدر شدن باشد و بس

قربانی و در به در شدن باشد و بس

بر کسیر قرح که ره به آسودن ما

لا لعقل و ییخبر شدن باشد و بس

ششده رباعی

هرگز به خلاف شادی و خنده مباش
 جز دین سرور و خوشدلی بنده مباش

آواز کن و برقص و بانوحه و اشک
 بر غصّه می دیگران فزاینده مباش

ششده رباعی

دنیا اگر آفریدگاری بودش
وز مهر و محبت انتظاری بودش

هر عاشق دلباخته‌ای در دستش
جای زمی و زلف نگاری بودش

ششدر باعی

بگذشت ز مسجدی یکی خانه به دوش
از رنج به عابدان پهن کرد خروش

ای کاش خدا بجای قرآن و حدیث
می داد به مومنان کمی دیده و کوش

ششدر باعی

تا هست شراب ناب و پیمانہ برقص
از بادہ بنوش و شاد و مستانہ برقص

دستی بفشان بہ خندہ در برزن و کومی
در مسجد و خانقاہ و بخانہ برقص

ششد رباعی

سرمای خزان و خواب پاییزی باغ

باران و شب سیاه و سوسوی چراغ

دگنکی و شعر و گریه و حسرت و آه

بر آنکه دگر مرا نیاید به سراغ

ششده رباعی

پروانه‌ی پرشگسته‌ای سوی چراغ
 پرزد که فنا شود بدان شعله‌ی داغ

گفتا که ز عشق اگر کسی داشت سمرغ
 داند که مرا همین بود راه فراغ

ششده رباعی

تاخذ ز میم و نون و طارفته به قاف
 بر خیز و به آسمان نگر در شب صاف

بنگر که میان عفتل و ادراک بشر
 تا فهم جهان چه ناگزیر است شکاف

ششده رباعی

آرامش روح و جان رفیق است رفیق
یاریکر و مستعان رفیق است رفیق

این تحفه می سیم و زر فدای سراو
سرمایه می بیکران رفیق است رفیق

ششده رباعی

دردا که عجب زمانه ای کشته رفیق!

اخلاق در آن بهانه ای کشته رفیق!

شالوده می عشق مرد و زن در همه جا

زیبایی و مال و خانه ای کشته رفیق!

ششده رباعی

نخند به کور خود چه ناپاک و چه پاک
 چه پچه پچه

ز آنها خبری نشد کز از دل خاک

معشوقه کزین به خلوتی بامی تاک

دریخبری ز مستی و بوسه چه پاک

ششدر باعی

باران بهاری زده بر چهره‌ی خاک
 بلبل به شغف آمده بر شاخه‌ی تاک

پروانه نشسته شادمان بر رخ گل
 گل مست از این هوای بارانی و پاک

ششدر باعی

پاییز و هوای سرد و طوفان و تگرگ

لرزیدن و افتادن یک دانه می برک

خشکیدن و پوسیدن و خاساک شدن

این است همی حکایت آدم و مرگ

ششده رباعی

ای عاقبت تمام شاهان! ای مرگ!

رویای تمام دادخواهان! ای مرگ!

هر چند نباشد کمی رحم، ولی

از بهره جان بی گناهان؟ ای مرگ!

ششده رباعی

هست از دل و دیده تا خدا صد فرسنگ

باشد ز خدا به دین بسی شک و درنگ

صد شاخه بود ز دین به یک مذهب و کیش

دیگر چه رسد به فقه و ملائی زرنگ

ششده رباعی

پرسید کسی: چرا گریزی ز جدال؟

گفتم که: چرا تو را چرا هست سوال؟

داوم چو چرا چرا جوانی به چرا

فهمید چرا چرا جدال است و ملال

ششدر باعی

یک تختی سنگ بود بر روی بلال
از آن علما همیشه در سوک و ملال

لیکن عجا که تحت عنوان ضلال
خود زجر و شکنجه را نمودند حلال

ششد رباعی

یکجا چو بود خدا به غایت عادل
وز نعمت او کشته رضایت حاصل

عقلست! چرا که هر کسی ندارد
باشد چو حکیمان به کفایت عاقل

ششده رباعی

هر روز بسی بهانه کردی ای دل!
دگشکی عاشقانه کردی ای دل!

آتقدر فغان و ناله کردی که مرا
دیوانه می این زمانه کردی ای دل!

ششده رباعی



وقت سحری که خفته بودم آرام

در خواب، چنین مرا بکفتی ختام

«بر خیز و به جام باده کن عزم دست»

کز باده‌ی دوشینه نماندست به جام

ششده رباعی

جمعى پي خلوتندو جمعى پي نام

جمعى به رياضتندو جمعى پي کام

جمعى به عبادتندو جمعى پي جام

معلوم نشد به ما که راه است کدام

ششدر باعى



از ذره و حرکت و زمان در عجم

از چرخ زمین و آسمان در عجم

از آب و هوا و خاک و حیوان و گیاه

از دیده و فکر و زبان در عجم

ششدر باعی



از باغ ارم به این جهان آوردم

یک عمر اسیر درد و نقصان کردم

زنجبایر دم مرا به آتش فکند

خواهد که چنین دوباره انسان کردم!

ششده رباعی

عمری به غم زمانه بیمار شدم

محلوم به درد ورنج بیمار شدم

تا آنکه به جام باده ای کستم مست

زان محطه به راه چاره بسیار شدم

ششدر باعی

با حافظ و مولوی پر از شور شدم

وز نغمی سعدی خوش و مسرور شدم

خواندم چو رباعیات ختام ولی

دفتر بنهادم، پی انکور شدم

ششدر باعی

ناخواسته روزی به جهان زاده شدم

ناخواسته مست و عاشق باده شدم

ناخواسته پیروزار و افتاده شدم

ناخواسته بهر مردن آماده شدم

ششده رباعی

در جشن ریشه ام به هر خانه شدم

افسون کتاب و شعر و افسانه شدم

آخر سر جای او لم بر گشتم

از دانه بر آدم و خود دانه شدم

ششده رباعی

گر هر شب و روز، بی امان می خندم

هر دم به زمین و آسمان می خندم

بر آنچه که گشته قسمت ما از ازل

از سوی خدای مهربان می خندم

ششده رباعی

عمری پی منطق و دلایل بودم

جوینده می پاسخ مسائل بودم

شد حاصل آن فقط سوالی که چرا

ازستی و رقص و خنده غافل بودم

ششده رباعی

ای کاش به زندگی چو حیوان بودم

آزاد زهرگمان و ایمان بودم

عمرم بی جفت و خوردنی گرمی رفت

به زانکه چنین همیشه حیران بودم

ششده رباعی

آن شب که میان خون و باران بودم

یک ذره میان صد هزاران بودم

یاران همه تک مانده و خاموش شدند

ای کاش من هم یکی زیاران بودم

ششده رباعی



ای کاش به آسمان خدا می بودم

صاحب سخنِ طور و حرامی بودم

گر بود چنین، فقط ز آزادی و عشق

در کوش پیسبران ندای بودم

ششده رباعی

در دست خدای خود شرابی دیدم

بر جمله می مومنان عذابی دیدم

وحشت زده ناگهان کشودم دیده

آسوده شدم از آنکه خوابی دیدم

ششدر باعی

قاضی! ز جهان سگوه به غایت دارم

از جور زمان بس که حکایت دارم

جانم به لجم رسیده از این همه ظلم

میش از همگان از تو شکایت دارم

ششدر باعی

کردند علم به نام احسان و کرم

در هر قدمی منار و محراب و حرم

حقاً ز چنین ریانشد حاصل کس

غیر از کتک و شکنجه و درد و ورم

ششده رباعی

از منطق و عقل قایقی می سازم

آزرا به زلال علم می اندازم

یاره به برون از این جهالت سیرم

یا باطل و بی نتیجه جان می بازم

ششده رباعی

ای دوست! کجایی که تو را یاد کنم
 باشا نه گلی هدیه دلت شاد کنم

آنخوش بکیرمت چو ایام قدیم
 از شور و شغف ز سینه فریاد کنم

ششده رباعی



از باده بگو که رند میخانه منم

از خنده بگو که مست دیوانه منم

با این دل بیقرار و در این شب تار

از شعله بگو که شمع و پروانه منم

ششده رباعی



هر جا که روم شهر خرابی بینم
 هر سو نگرم رنج و عذابی بینم

ای کاش رسد زمان آسودن من
 شاید که ز صلح و خنده خوابی بینم

ششده رباعی

دیدم به خنادر کوزه را در برهم
 یک کوزه پر از نشاط و آن یک پرغم

گویا که یکی به زندگی بوده به عیش
 و آن یک پی حور و بادیه در باغ ارم

ششدر باعی

آن روز که چون غبار برباد شوم
وز بند زمین یکسره آزاد شوم

تا گنبد آسمان چو بالا بروم
در کوش فلک دوباره فریاد شوم

ششده رباعی

عمری پی عشق و شادی و شور شوم

مست از قح شراب انگور شوم

تا آنکه زمان مرگم آخر برسد

آسوده و بی دغدغه در کور شوم

ششده رباعی

صد شکر که می به کوزه انداخته ایم
 هر میکده را بهشت خود ساخته ایم

می نوش، که گر زباده غافل کردیم
 در کهنه قمار زندگی باخته ایم

ششده رباعی

از تهمت ناروا بسی سوخته ایم

باینبه ساکتیم و لب دوخته ایم

دشوار بود، ولی دریغاکه چه دیر

پاسخ به سکوت و صبر آموخته ایم

ششده رباعی

با خود سردشمنی چرا داشته ایم

از بهر چه کینه در دل انباشته ایم

ما پاره‌ی یک تیم و دیگر زچه رو

اعضای دگر غریبه انگاشته ایم

ششده رباعی

کویند به راه زندگی کم شده ایم
انگشت‌نمای خلق و مردم شده ایم

ای دوست! ز طعنه و ملامت چه هراس

ما را که رفیق ساقی و حشم شده ایم

ششده رباعی

بیزار زهرچه عشق و یاری شده ایم

بمخانه می ترس و پستقراری شده ایم

یارا! چه گذشته بر من و ما که دگر

از سایه می خود چنین فراری شده ایم

ششده رباعی

صد بار ز وصف خود به رحمان رحیم

تکرار نموده ای به قرآن کریم

ای کاش به یک آیه بگفتی که چرا

کردی همه را اسیر شیطان رحیم

ششده رباعی

باماه و زمین بسین عجب می پر خیم

چون فر فره ای به روز و شب می پر خیم

پر کن قدح و بنوش و چون چرخ فلک

خود چرخ بزن، که زین سبب می پر خیم

ششده رباعی

ای کاش تلاش اندکی می کردیم

بر حال ضعیفان گاهی می کردیم

یاریکر فر دستمندی بودیم

خدمت به رفاه کودکی می کردیم

ششده رباعی

بی عزم و اراده زاده بر نیچ شدیم

عمری به عبث، اسیر هر نیچ شدیم

رقیم وز ما در این جهان نیچ ماند

از نیچ، به نیچ زاده، در نیچ شدیم

ششدر باعی

یک عمر به دام دین گرفتار شدیم
از اهل یقین یکسره آزار شدیم

«پایان سخن شو که ما را چه رسید»

محلوم به خشم و کین، سردار شدیم

ششدر باعی

روزی به خود آیدیم و بسیار شدیم

از هستی و معنی اش خبردار شدیم

بالتر از این گنه بودی به جهان

زان پس به عقوبتش گرفتار شدیم

ششده رباعی

یک عمر اسیر حرص و آمال شدیم

هر دم پی جاہ و ثروت و مال شدیم

آتقدربہ این دسیہ اغفال شدیم

تا مرگ رسید و در زمین چال شدیم

ششدر باعی

ما رانده ز باغ جنت آن گاه شدیم

کز بازی هست و نیست آگاه شدیم

شاداکه دوباره در بهشت آمده ایم

زان لحظه که با پیاله همراه شدیم

ششده رباعی

دردا که چنان جوان و جاہل بودیم

در کیر جدال حق و باطل بودیم

کز هلهله های شاخه و برگ و نسیم

وز رقص ستاره هردو غافل بودیم

ششده رباعی

عمری به میان کاروانی بودیم

هم قافله با خوب و بدانی بودیم

بگذشت و بر تقسیم و زمان هیچ نماند

کوی که فقط بار کرانی بودیم

ششده رباعی

«ای دوست! بیاتانم فردا نخوریم»

سر مست شویم و حرص دنیا نخوریم

آنگونه به سرکنیم که پیمانهای ما
یک آن دگر به سر رسد جانخوریم

ششدر باعی

امروز اگر زبان ز غم در بکشیم
 فردا چه غمی، کردم آخر بکشیم

آواز بخوان که باده را سر بکشیم
 رقصی بکنیم و در هوا پر بکشیم

ششدر باعی



براست اگر فقط تماشا بکنیم
از نهضت و اعتراض پروا بکنیم

هریاوه می ظالمانه را از سر ترس

همواره به دست خویش اجرا بکنیم

ششده رباعی

ای دوست! بیاب حرف هم گوش کنیم
 هر آنچه گذشته را فراموش کنیم

این آتش کینه را به همدردی و عشق
 اندر دل خود همیشه خاموش کنیم

ششدر باعی



در پهنه‌ی این جهان چو آسیم و رویم

از بهره‌ی روز و شب هراسان بدویم

سر مست نشین و با من این شعر بخوان

تا یک دم از این زمانه آسوده شویم

ششدر باعی



خوابیم، ولی خار و بی‌تاب شویم

خنزیریم و ز جام باده سیراب شویم

سر مست و رها ز درد و اندوه و ملال

تا جام دگر دوباره در خواب شویم

ششدر باعی

روزی برسد ز غصّه آزاد شویم

روزی برسد کنار هم شاد شویم

روزی برسد رماز بیداد شویم

امروز چو یکصداب فریاد شویم

ششده رباعی



بر کبیر پیاله را که مسرور شویم
 مست از می صد دانه می انگور شویم

زان پیش که زندانی یک کور شویم
 خود دانه شده، خوراک صد مور شویم

ششدر باعی

ای یار! بیا ز عشق آکنده شویم

بیا یاری هم، دمی ز غم کنده شویم

بر کیم که مانده برد ختی به خزان

بر ما چو دمی وزد، پر کنده شویم

ششده رباعی

در راه گذشته ز یکی کورستان
برخاست ز مردگان چنین آه و فغان

بر کبر پیاله، تا تو راهست توان
در خاک دگر خبر نباشد از آن

ششده رباعی

افلاک و زمین و هر چه هستند در آن

اندام هزار گونه از جانوران

پیوسته به آدمی اشارت بکنند

کونیست به خلقش جدا از دیگران

ششدر باعی

انگور چو شد رسیده بر شاخ رزان
در کوزه کنسیم و بادیه سازیم از آن

دیگر چه غمی که می رسد فصل خزان
کان بادیه اثر کند به سرمای وزان

ششده رباعی

رعنا و بلند و ناز خون سرو حمان

با چشم سیاه و مست و ابروی کمان

بر خیز و بجوی و در بغل کیر و یوس

تا آنکه رها شوی ز او هام و گمان

ششده رباعی

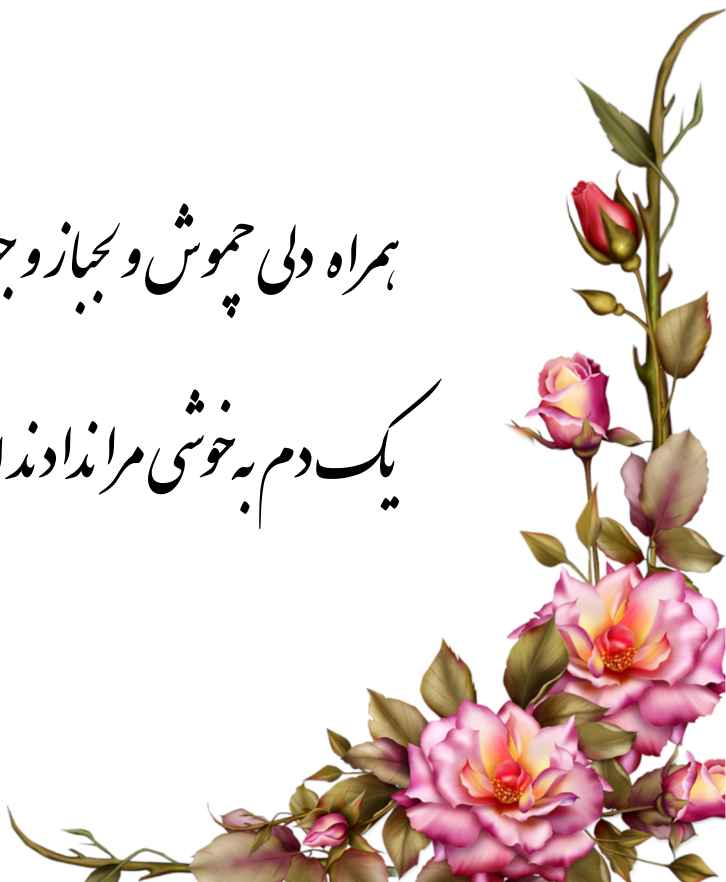
ذهنی پر رمز و راز و تردید و گمان

بایاری دیده‌ای گرفتار زمان

همراه دلی خموش و بجزار و جوان

یک دم به خوشی مراند اندامان

ششدر باعی



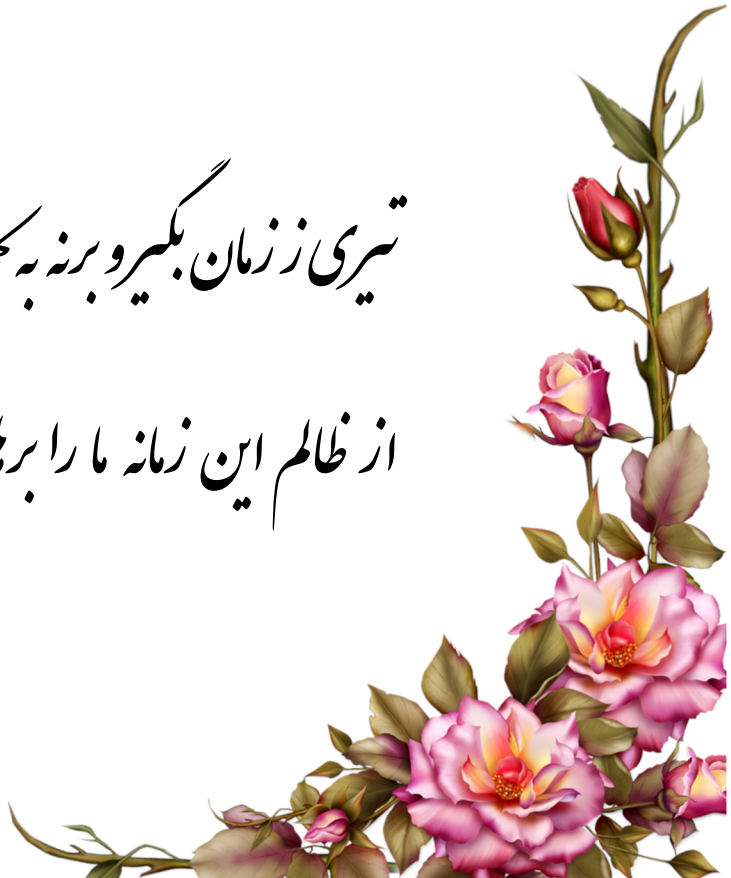
ای مام طبیعت! ای خداوند جهان

ای پشت و پناه و ناجی بی‌کنهان

تیری ز زمان بکسیر و برنه به کمان

از ظالم این زمانه ما را برهان

ششده رباعی



باشد چو به دوزخ این قوانین همان
در شعله بسوزیم و نمائیم در آن

گر نیست، دگر چه غصه باشد به میان
آتش چه بسا نباشد آنجا سوزان

ششده رباعی

فسریاد، همی برآمد از کورشمان

کز ماست ارادتی به سلطان جهان

شاهی که به یک اشاره با تیر زمان

مارا، همگی نموده در خاک نھسان

ششدر باعی

خود را پس پرده کرده از دیده نمان
 افکنده به جان هر کسی یک شیطان

آوردہ چنن جنک و تباہی بہ جہان
 اور اچہ لیاقتی بہ سگر است از آن

ششد رباعی

در آمدنم نبود قصدی به میان

از بودن من مانند چیزی به نشان

در خاک به رقتم شدم محو و نهان

گوی که دمی نبودم هرگز به جهان

ششده رباعی

یک عمر به کنج آشیان آسودن
به زانکه میان جاهلان فرسودن

تخصا به زمانه زندگی سرکردن
خوشتر از اسیر خلق نادان بودن

ششده رباعی



بر خیز و قبح بگیر و سر مست بزن
 بایای بکوب و بی امان دست بزن

بر صحنه برقص و از سر شادی و شور
 فریاد ز آنچه در دلت هست بزن

ششده رباعی



بر خیز و بیایالہ ای چند بزن

بر پای تمام غصہ ما بند بزن

عیدست و بہار و موسم جشن و سرور

با سبزہ و گل نشین و لبخند بزن

ششد رباعی

در فصل بهار غم به قلاّده بکن
 هنگام تموز کوزه پر باد بکن

آمد چو خزان قح به کف کیر و بنوش
 خود را به شتا دوباره آماده بکن

ششد رباعی

جز شادی و دنجوشی دمی پیشه مکن
سر مست به غیر باده اندیشه مکن

مرک است چو سیل و زندگی، همچو گیاه
درست زمین این جهان ریشه مکن

ششدر باعی

بر پایه می سست این زمان تکیه مکن
بر آنچه که رفته از میان گریه مکن

خوش باش و به انتظار آینده نمان
این تقدیر بگیر و فکر آن نسیه مکن

ششدر باعی

کردند هزار عاشقی بادل من

آماز وفا بیچ نشد حاصل من

هرگز به چنین جهانمی دادم تن

فریاد ولی از این دل غافل من

ششده رباعی

ای خاک! تو را هزار شکر از دل من

کز هستی تو سرشته شد این گل من

خوشحالم از آنکه عاقبت بار در

آرامش سینه می تو شد منزل من

ششده رباعی

جز صحت جسم و جان نمی خواهیم من

جز هدم مهربان نمی خواهیم من

روزی که روم به خواب در بستر مرگ

جز راحتی روان نمی خواهیم من

ششده رباعی

عشقی که زبانه می‌کشد در تن من
خود بود خمش، همیشه اندر من

تا آنکه شراره‌ای به جانم بفتاد
وین شعله‌پنخین برآمد از خرمن من

ششده رباعی

«اسرار ازل رانه تودانی و نه من»

فردای اجل رانه تودانی و نه من

شاعر همه را سروده در دقتر غیب

آن شعر و غزل رانه تودانی و نه من

ششده رباعی

ای چرخ! از این زمان که دادی ممنون

زین فرصت امتحان که دادی ممنون

زین جام شراب و مستی و عشق و جنون

زین هدم و یار جان که دادی ممنون

ششده رباعی

خود دیده به من دادی و گفستی که بسین
 خود حور به من دادی و گفستی نگلزمین

خود باد به من دادی و گفستی که نوش
 خود باغ بهشت من ربودی ز زمین

ششده رباعی

بایار کنار برکه می آب نشین
در آینه اش جمال مهتاب بین

از غنچه می سرخ دلبرت بوسه بچین
کاین است نشان راه فردوس برین

ششده رباعی

زین پس نکنم دمی فدای غم و کین

حتی اگر آسمان بیاید به زمین

می نوشتم و می رقصم و فریاد زخم

تهاره دنجوشی، همین است، همین

ششدر باعی

یک عمر اگر به سجده افتی به زمین
کز سنگ تو را نشان بماند به جبین

در بندگی چون نیست دکت ز خدا
فرقی نکند چه باشدت مسلک و دین

ششدر باعی

کشم به تمام هر سوی زمین

یا بم زمین خلق یاری به قرین

یابنده شدم ولی صد افسوس که مرگ

هر لحظه نشسته بود ما را به کمین

ششده رباعی

خواهی که بود روابطت نیک و بهین
اندازه نکه دار چو خورشید و زمین

دوری مکنین که سرد و پزمرده شوی
نزدیک مشو که سوزی از آتش کین

ششصد رباعی

«هست از پس پرده کفستوی من و تو»

بی فایده سعی و جستجوی من و تو

این پرده نقاده، حل شود مشکل ما

روزی که کنند شستشوی من و تو

ششده رباعی

هرگز ز نشاط و تازگی سیر مشو

در محبس کهنه‌گی به زنجیر مشو

هر چند که بگذرد تو را عمر به سال

در روح و روان خود ولی سیر مشو

ششصد رباعی

داری چو به سر همیشه پندار نکو
 رانی به زبان اگر که گفتار نکو

ور هست تو را بهره کردار نکو
 شک نیست که قسمت شود یار نکو

ششدر باعی

آسایش زندگی کدامست؟ بگو!

غیر از می و میخانه و جامست؟ بگو!

پاداش در آخرت، همین نیست مگر؟

با این همه می چرا حرامست؟ بگو!

ششدر باعی

ای دوست! فقط ز جام و پیمانہ بگو

از غصہ مگو! از حال مسانہ بگو

از سوز و کداز شمع و از کریمه و اشک

یک جملہ مگو! از رقص پروانہ بگو

ششده رباعی

در محفل ماگلو تو ای سالک راه

از غصّه و درد و رنج و اقبال سیاه

یک جرعه زباده نوش و از بهر ثواب

احوال درم مکن، که این است گناه

ششده رباعی

آنسوی بهشت و دوزخ و اجر و گناه

شب بود من و دلبر و دریاچه و ماه

دستی سردوش و پنجه در زلف سیاه

سر مست ز عشق و باد و غرق نگاه

ششده رباعی



بی پرده به کعبه گفت فردی به کناره
با خرج کران نباشدم سوی تو راه

آن خانه بگفت: اگر مرا بود و پای

خود آدمی که باشمت سقف و پناه

ششدر باعی



این رقص ستارگان کوآه است کوآه
اندوه، بر عاشقان گناه است گناه

هر ماتم و غم که می فروشد شیخ
در بزم جهان به سر کلاه است کلاه

ششده رباعی

شب بود من و برق دو چشمان سیاه

از او همه عشوه بود و از من همه آه

شب رفت و سحر رسید و خورشید میدید

من ماندم و روز و حسرت روی چوماه

ششده رباعی

در این قفس حقیر و خاموش و سیاه
 در بند شدم، غریب و بی پشت و پناه

ای دهر! تو بر عدالت خویش بگو
 جز فکر و خرد مرا چه بودست گناه

ششده رباعی

باشد چه غمی زد دست و بالی بسته

از کار مدام و جسم و جانی خسته

از پینه‌ی دست و قامتی بشکسته

از منت ناکسان ولی وارسته

ششده رباعی

برخیز و بیا که می مهیا گشته
 با ساز و طرب، هلهله برپا گشته

سر مست شو و ببین که مخمور زمان
 فارغ زدی و امشب و فردا گشته

ششده رباعی

رفتم پی می به محفل هر روزه
دیدم که یکی خورده شراب از کوزه

می گفت به زیر لب که این بادیه و خاک
ای کاش به هر جا بشود آموزه

ششده رباعی

رفتم بدهم به خاک گلدان آبی
 گان خاک زبان کسود بابی تابی

گفتا که ز کاسه بگذر و جام بگیر
 شد وقت غروب و همچنان در خوابی

ششده رباعی

از بادیه‌ی ناب تا ک اگر سرمستی

کرد بر یار خوش زبان. منشتی

داری چو تنی سلامت و لقمه‌ی نان

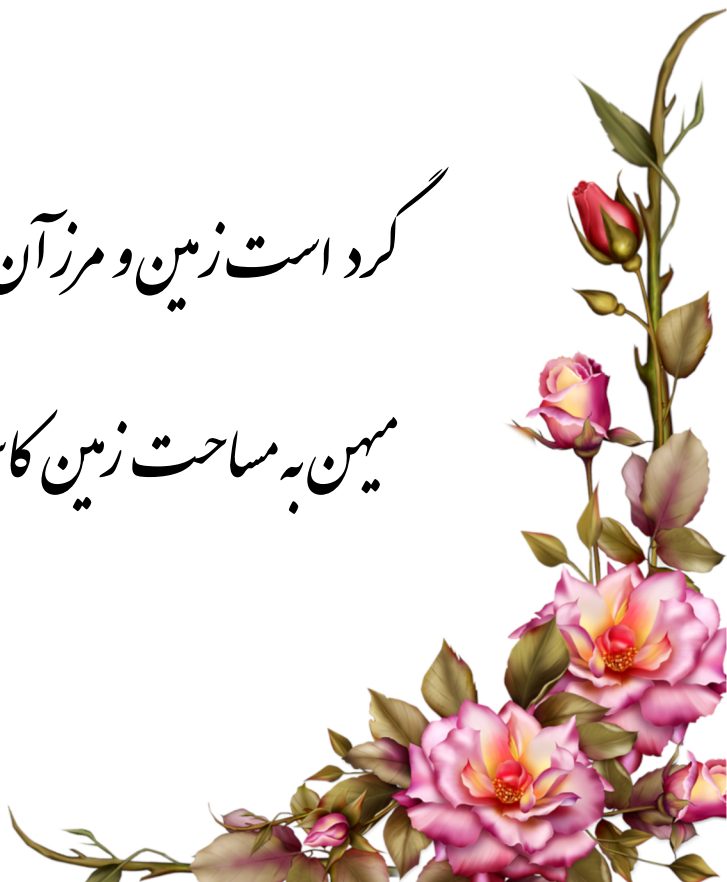
خوش باش! که پادشاه عالم هستی

ششده رباعی

دنیای بدون خصم و کین کاش بُدی
 بی جنک میان آن و این کاش بُدی

کرد است زمین و مرز آن پوچ بُود
 مِهِن به مساحت زمین کاش بُدی

ششده رباعی



آن آمدنم به انتخابی نبودی

وین بودن من غیر سربانی نبودی

از روز اجل که ناکزیرست چه باک

کاین آمد و شد بجز عذابی نبودی

ششده رباعی

در خلقت مرد و زن چه حکمت کردی
 کاین گونه خلاف هم به فطرت کردی

این فرق میان کام و لذت از چیست
 بی پرده بگو که از چه بابت کردی

ششده رباعی

از عمد مرا شیر و نادان کردی
 درمانده ز درد و رنج و نقصان کردی

در دام هوای نفس خود افکندی
 پیداست چگونه خلق شیطان کردی

ششده رباعی

برخیز که یک شب به جهان سرگردی
تا صبح دهد، مست ز ساغر گردی

چون خواب شدی، ز دار دنیا بروی
داند چه کسی باز سحر برگردی

ششده رباعی

من راز موس به این جهان آوردی

شیطان به فریب من، می پروردی

باشد چه تعجبی اگر مرده دمی

کاش به عقوبتم مهیا کردی

ششده رباعی

عمری به خیال خود چه فاضل بودی

در دین پدر مرید کامل بودی

گر بود تو را پدر به آیین دگر

آگه ز کجاشدی که باطل بودی

ششده رباعی



هم نغمه سرای مرگ و هم جان بودی

هم خط شروع و خط پایان بودی

چرخ فلکی که دانش و حکمت او

هم خالق و هم زاده‌ی انسان بودی

ششدر باعی



یک عمر کسی به راه ایمان بودی
دل بسته به دین، دشمن مستان بودی

از میکده ای گذشت و تا خط می مرک
از جنگ و عناد خود پشیمان بودی

ششده رباعی

از من بگذر اگر حیایی دیدی
در شعر و ترانه ام خطایی دیدی

من را به کنه ضعف این دیده بخش
فردای اجل اگر خدایی دیدی

ششده رباعی

در بطن خودت هزار انسان داری

صدراز کلبه سینه پنهان داری

ای خاک که عاقبت تو بی هدم من

دانم که به دل سخن فراوان داری

ششدر باعی

زین حال چو بگذرد نماند اثری
فردا چه شود کسی ندارد خبری

رو باده خور و غصه می بیهوده مخور

کاین شب چو رود بسا نیاید سحری

ششده رباعی

مایم و شب و چراغ و عقل و بصری

زین شام سیه به جست و جوی مغزی

خاموش شود چراغ و در خواب شویم

امید به بیداری و نور سحری

ششده رباعی

کَر بود به کار این جهان تقدیری
 کس بیچ نداشت از گنه تقصیری

هر کار خطا که هر کسی می کردی
 خود بود، همی نشانه از تدریری

ششده رباعی

تا دیده به چشم مست وی می دوزی
در حسرت خنده بر لبش می سوزی

از تو همه التماس و از او همه جور

ای دل! تو چرا هیچ نمی آموزی

ششده رباعی

در میکه آمدن و رفتن بسی
گشتند خراب باده در هر نفسی

میخانه بماند و ساغر و جام و سبو
زان باده خوران ولی کجا مانده کسی

ششده رباعی

در نفس اگر که پاک و طاهر باشی

استاد شوی به فن و ماهر باشی

در محکمی مردم این شهر و دیار

محکوم قضاوتی ز ظاهر باشی

ششده رباعی

یک روز بر فتم بر یک درویشی
 بنشتم و کفتم به چه می اندیشی

گفتا به چنین سخن که: در عالم نیست
 ز اندیشه‌ی در سکوت بهتر کیشی

ششده رباعی

یک دم بنگر عذاب مارا، ساتی!

احوالِ چنین خراب مارا، ساتی!

رحمی بنما بہ جمعِ رندانِ خسار

آمادہ بکن شراب مارا، ساتی!

ششدر باعی

بر خیز و بیاور به سخاوت جامی
 بشین به کنارم به طراوت شامی

بابوسه بر آور به حلاوت کامی
 باشد که نماز عداوت نامی

ششدر باعی

کریان ز عدم زاده شدم صبحمی
 صبحی بدم که خفته ام در عدمی

بین دو عدم نبودم آسوده دمی
 بودم به خودم به این جهان نادمی

ششدر باعی

هر دم ز یکی شدن سخن می رانی

پیدا است که حال این بدن می دانی

ای خاک! تو را سپاس گویم که چنین

هر روز به انتظار من می مانی

ششده رباعی

ای آنکه به کوش ما اذان می خوانی
خود را به بهشت جاودان می دانی

باشور و شغف سخن از آن می رانی
از بهره پس در این جهان می مانی

ششده رباعی

ای آنکه به سوک رفحان کریانی

تاخذ اسیر اشک و غم می مانی

دریاب که خود می دگر ز آمانی

کاذر بدنت نمانده دیگر جانی

ششده رباعی

فردای اجل محکمہ برپا بکنی

تا دوزخ خود حوالہ برما بکنی

بدتر ز جہنمت در این دیر خراب

دیگر چه توانی کہ مہیا بکنی

ششہ رباعی

ای آنکه مرا به کعبه ارشاد کنی
غیر از ره دین گنه قلمداد کنی

یکروز کنار من هم آواز شوی
بر حرمت هر عقیده فریاد کنی

ششده رباعی

در خانه کتاب خوانده چون کوه کنی
 منزل ز طلا و نقره انبوه کنی

هرگز نشود مثال یک جرعه شراب
 خواهی چو دوای درد و اندوه کنی

ششده رباعی

خواهی چو زرد و غصّه آزاد شوی

یکدم به چنین زمانه دلشاد شوی

بر خیز و کنار ما به میخانه نشین

تا آنکه خراب گشته، آباد شوی

ششده رباعی

«باماشین، اگر نه بدنام شوی»

یک عمر اسیر باد و جام شوی

مجنون و خراب و مست و شاعر کردی

حیران زمانه، همچو ختام شوی

ششده رباعی

آمد جو بہار، از غم و غصہ مگوی
 بیہودہ سراغ ماتم و کریہ مجوی

سرست ز اعتدال این آب و ہوا

راہ دکری جزرہ میخانہ مسوی

ششد رباعی

از سبزه و جوی آب بهتر خواهی؟

از جام پر از شراب بهتر خواهی؟

از کونگی سرخ یار در فصل بهار

یک بوسه میان خواب بهتر خواهی؟

ششده رباعی



سر مست به سبزه ای نهادم پای

زان سبزه بر آمدی چنین آوایی

مغرور قدم مزن که روزی، جایی

بیند تو را نمسانده دیگر نایی

ششده رباعی



ای شیخ که راه اهرمن می پویی
 با خلق چون ظالمان سخن می گوئی

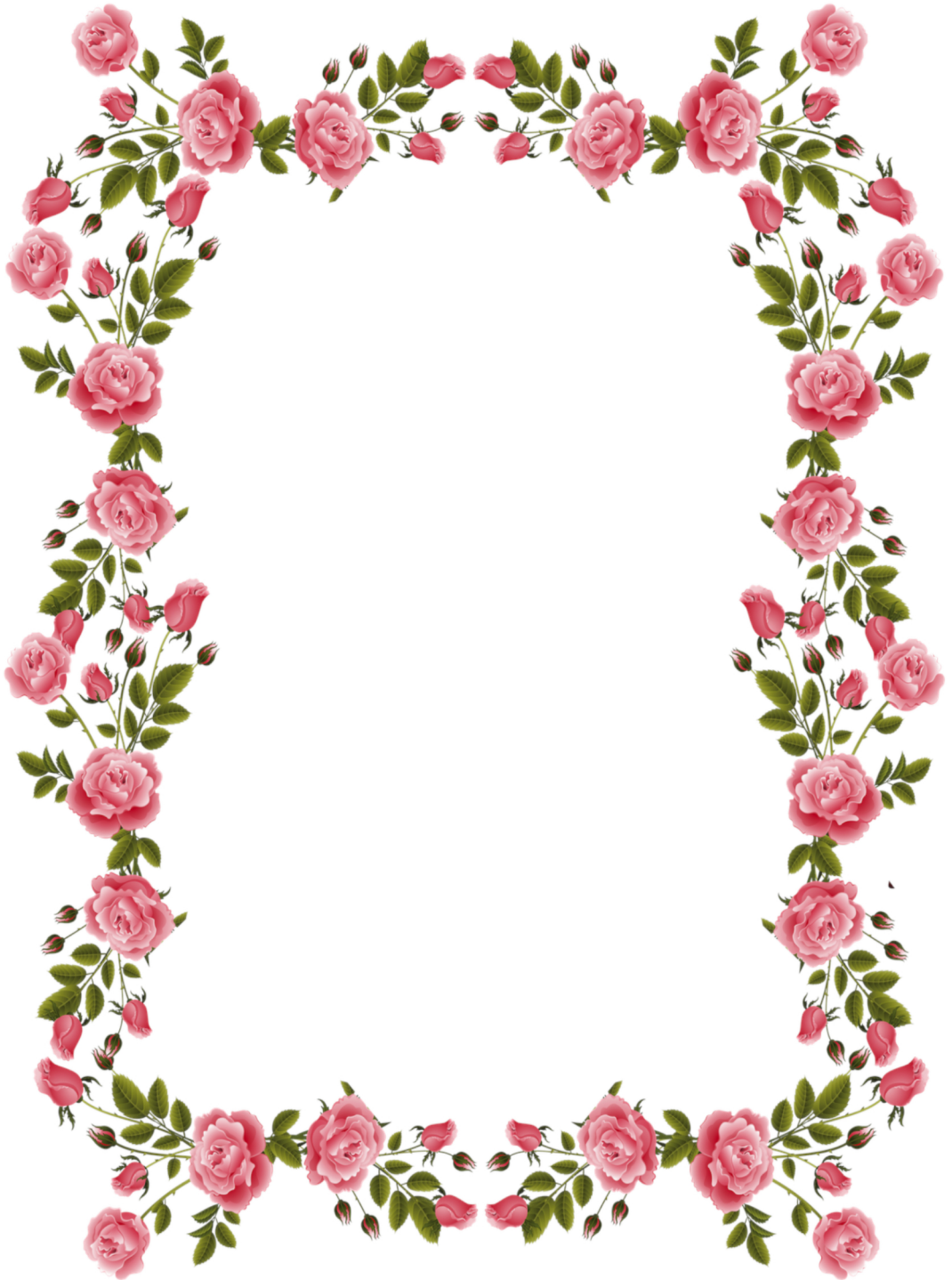
کردی به حکومت چو پیرانه وطن
 دیگر چه زجان مردوزن می جوئی


ششده رباعی

چون داد زمانه فرصت مختصری
واندک سرسوزنی ز ذوق و هنری

مسانه سرودیم و نوشتیم به عشق
شاید که بدان ز ما بساند اثری

ششده رباعی





Title: Six Hundred Quatrains
Author: Kamal Hajian
Fourth edition
Place of publication: Delmenhorst
Publication date: January 20th 2022
Print: IngramSpark®
ISBN: 978-3-00-071476-4
Copyright@Kamal Hajian 2022

- This book was written during my residence as a junior fellow in the Hanse-Wissenschaftskolleg Institute for Advanced Study, Delmenhorst, Germany.
- Electronic version of this book is free, and can be downloaded from the link below:
<https://www.kamalhajian.com/poem.html>



*Six Hundred
Quatrains*

Kamal Hajian

Six Hundred Quatrains



ISBN 978-3-00-071476-4



9 783000 714764